رومن رولان

زندگی و آثار

تألیف و ترجمهٔ بدرالدین مدنی

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

رومن رولان

زندگی وآثار

تألیف وترجمهٔ:
بدرالدین ملکی

www.KetabFarsi.com

انتشارات شباهنگ

رومن رولان زندگی و آثار

تألیف و ترجمه: بدرالدین مدنی

چاپ اوّل: پائیز ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: پژمان

تیراژ: ۴۰۰۰/

حق چاپ محفوظ است.

www.KetabFarsi.com

«فهرست»

سپیده دم زندگی ۵
آموزش عالی ۱۸
در ایتالیا ۲۸
زناشوئی ۳۶
در آستانهٔ آفرینش هنری ٤۲
جدائی ٦٤
آفرینش هنری ۷۰
عشقی تازه و شورانگیز درآستانهٔ جنگ ۱۰۱
طلب ۱۲۵
کمال ۱٤۰
تصویرها ۱۸۲

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

سپیده‌دم زندگی

رومن رولان در ۲۹ ژانویهٔ ۱۸۶۶، در شهرک زیبای کلامسی[1] در آغوش خانوادهٔ میانه حالی دیده برجهان گشود.

مادرش، مادر مهربانش شیرهٔ جانش را در کام و تن او جاری ساخت گل زندگی کودک شکفت و نگاه آشفته و آبگونش آرام‌آرام با فروغ دیدگان مادر درآمیخت.

هنوز یک سالش نشده بود که زمستانی بسیار سرد و سخت فرا رسید و رولان کوچولو براثر غفلت و سهل انگاری خدمتکاری جوان سخت سرماخورد، سینه پهلوکرد و بامرگ دست به گریبان شد. اما مادر از همان آغاز بیماری تن داغ و تبدار پسر بسیار عزیزش را برسینه اش فشرد، شبها بربالین او بیدار ماند، با دلسوزی و شکیبایی از او پرستاری و مواظبت به عمل آورد. براثر همین پرستاری مهرآمیز مادرش بود که سرانجام حال کودک رفته‌رفته رو به بهبود رفت و از مرگ رهایی یافت. اما این بیماری عوارض تنگی نفس، ضعف ششها را به

---

1. Clamcy.

دنبال داشت که رومن رولان در سراسر زندگی از آن رنج برده است.

بیش از دو سال نداشت که مادرش برای او خواهری به دنیا آورد. او که نامش را مادلن گذاشته بودند، در سه سالگی مرد. مرگ خواهر، آن موجود معصوم و مهربان که از گلبرگهای بهاری شادابتر و لطیفتر بود، در رولان کوچولو اثری بسیار ژرف باقی گذاشت و عمیق‌ترین و صمیمی‌ترین ترحمها را در وجود او برانگیخت. خود رومن رولان در این باره در کتاب **سیر درونی**[1] می نویسد:

«پنج سال دارم. خواهری دارم به نام مادلن که دو سال از من کوچکتر است. در سال ۱۸۷۱ هستیم. آخر ژوئن. با مادرمان به پلاژ آرکاشون[2] رفته ایم. طفلک چند روز است که بسیار خسته به نظر می آید، نیروهایش را از دست می دهد؛ پزشکی نادان دردی را که در درونش پنهان بود نتوانسته است تشخیص دهد. هیچیک از ما تردید نداریم که او بیش از چند روز در میان ما نخواهد بود. او به پلاژ آمده است: هوا آفتابی است و باد می وزد؛ من با دوستانم بازی می کنم؛ اما او بازی نمی کند و همچنان روی یک صندلی راحتی، روی شنها نشسته است؛ و پسربچه ها را که با هم نزاع می کنند و جیغ می کشند، نگاه می کند و حرف نمی زند. من هم چندان قوی نیستم؛ من که از بازی رانده شده ام، اخم آلود و گریه کنان به طور غریزی پیش پاهای دخترک ــ پاهای کوچولویی که از صندلی آویزان اند و برزمین نمی رسند، ــ می روم و در حالی که با دستم با شنها بازی می کنم، بینی بردامنش می مالم. آنگاه او موهایم را با دستهای کوچکش به

---

1. Le Voyage Intrieur.
2. Arcachon.

نرمی نوازش می کند و می گوید:

ــ داداش کوچولویم...

اشکهایم خشک شده‌اند. نمی دانم چه چیزی برجانم چنگ انداخته است. چشمانم را سوی او دوخته‌ام؛ و قیافهٔ مهربان و مالیخولیایی اش را می بینم. همین. لحظه‌ای دیگر به او نخواهم اندیشید. ــ با این همه در سراسر زندگیم به او فکر خواهم کرد!...

.....

به محل اقامتمان رفتیم. خورشید در دریا غروب می کرد. آن روز، آخرین روز مادلن کوچولو بود. یک آنژین، شبانگاه او را برد. در اتاق خفقان‌آور هتل، شش ساعت در حال جان کندن بود. مرا از او دور کرده بودند. من جز تابوت بسته و بافتی از گیسوان بورش را که مادرم بریده بود، ندیدم. مادرم هاج و واج مانده بود، هِق هِق می گریست و با فریاد می گفت که نمی خواهد دخترش را از او بگیرند...

چند روز بعد، یا فردای همان روز، به شهر خودمان بازگشتیم. اتاقک ترن را که در آن مسافرت می کردیم، می بینم؛ مردم، چشم انداز، تونل ها که به اضطرابم می افکنند، مرا کاملاً به خود مشغول می دارند. هیچ غمی نیست. در حقیقت، از اینکه دریایی را که برخوردش با من خصمانه بود، ترک گفته‌ام، اندوهناک نیستم؛ از حوادث ناگواری هم که کنار آن رخ داده بود، دور شده‌ام؛ همه را پشت سر گذاشته‌ام: همهٔ آنها به نظر محو می آیند...

اما دخترک، برپلاژ می نشیند و تماس دست او، صدایش، چشمانش، ــ همواره با من هستند. آنها چقدر در نهاد من نقش بسته‌اند! هنگام این بدرود آنگاه که او چهار سالش نشده بود و من

نیز بیش ازپنج سال نداشتم، قلبهای ما، بی آنکه فکر کنیم، درهم می آمیخت. از آن پس، ما بی آنکه همدیگر را ترک گوییم، کنار هم بزرگ شده ایم. زیرا تقریباً هیچ شبی، بی آنکه یکی از اندیشه های تا حدودی شکل یافته ام را با او در میان بگذارم، نخوابیده ام. من در او الهامی را که او پیامبر ناپدیدار آن بود، باز شناخته ام، یعنی مفهوم خدایی هماغوشی مقدسی که در آن لحظهٔ با شکوه گذر زمینی اش مرا با او پیوند داده است! شفقت انسانی[1].»

کودک رنجور که پس از مبتلا شدن به آنژین مدام از درد گلو، گرفتگی بینی و تنگی نفس می نالید و اندیشه مرگ ذهنش را هرگز ترک نمی گفت، به سادگی و با لحنی غم انگیز به مادرش می گوید:

«من نمی خواهم بمیرم![2]»

مادر مهربانش که از این سخن سخت مضطرب و پریشان شده است، او را می بوسد، اشکریزان و با لحنی بسیار غم انگیز می گوید:

«نه، نه پسرکم، خدا را خوش نمی آید که تو را هم از من بگیرد!...[3]»

با این همه اندیشهٔ مرگ تا ده سالگی او را آزرد. زندگی کودک رنجور و رؤیایی مادرش خواهر دیگری برای او به دنیا آورد که نام او را هم مادلن گذاشتند. اما مادر هنوز در غم دخترکش، آن گنجینهٔ از دست رفته می سوخت. پدر و پدر بزرگ شاد و پرکار سرشان

---

۱. سیر درونی، صص ۲۴ ـ ۲۶.

۲ و ۳. سیر درونی، ص ۲۱.

به کارشان گرم بود. کودک با آنها فاصله داشت. با این همه، همهٔ آنها کودک را دوست داشتند، او هم آنها را دوست می داشت.

رولان بزرگ شد، رشد کرد و سرانجام در هفت سالگی به کالج کلامسی[1] رفت و تا پایان سال دوم دبیرستان در آنجا به تحصیل خود ادامه داد. هم جدی درس می خواند و هم ابرهای سفید، تپه ها، جویباران و بیشه زاران، چمنها و سرانجام طبیعت زیبای زادگاهش، دیدگانش را نوازش می داد. توفانها و آذرخشها تنش را می لرزاندند. در آن شرایط، بانگ ناقوسهای سن- مارتن که تأثیر آن در نخستین صفحه های ژان ــ کریستف انعکاس یافته است، همچنین زمزمهٔ باد میان شاخساران، ترنم جویبار و وز وز زنبوران پیش از همه تار و پود وجودش را به لرزه درمی آورد و عشق به موسیقی را در وجود او برمی انگیخت. در حقیقت آن روزها، در گردشها، آوازهای طبیعت به نحوی شگفت آور تا اعماق جانش نفوذ می کرد.

در کتاب خاطرات[2] خودش می نویسد:

«چندین خاطرهٔ کریستف کوچولو در این گردشها خوشه چین شده اند[3]:

تابستانها در بیشه زاران و تاکستانها می گشت. در فصل انگورچینی از شیرهٔ انگور و شراب شیرین مست می شد. محو تماشای نهرهای زلال می گشت و زمزمهٔ آنها را به گوش جان می شنید و در رویاهای خود فرو می رفت. رؤیاهایش در آن لحظه ها سرشار از

---

۱. اکنون کالج رومن رولان.

2. Mémoires.

۳. خاطرات، ص ۱۹.

وحشت و اضطراب بودند. او رؤیای عظمت و افتخار را در سر می‌پروراند. پس از اینکه خواندن و نوشتن را بخوبی یاد گرفت. بیش از همه در خواندن کتاب غرق شد. با آنکه جز یکشنبه‌ها نمی‌توانست به میل و دلخواه خود کتاب بخواند، با این همه تا آنجا که می‌توانست از کتابخانهٔ پدر بزرگش سود جست و آنجا بتدریج با آثار لامارتین، و یکتورهوگو، سروانتس افسانه‌های هزار و یک شب آشنا شد.

در دبستان می‌آموخت. شاگردی منظم بود، حتی در زمستان‌های سرد نیز یک روز تأخیر نداشت. در خانه و کتابخانه می‌آموخت. بدین سان نخستین شعر کودکی او، پشت دیوارهای خانهٔ کهن، میان مناظر زیبا و شکوهمند طبیعت، پشت نیمکت های رنگ و رو رفتهٔ دبستان و کتابخانهٔ پدر بزرگ شکل گرفت و رشد یافت. او از پدرش عشق به زندگی و شادی، و از مادرش که مشاور و محرم رازش بود، نوعی ریاضت اخلاقی و همچنین عشق وصف ناپذیر به موسیقی را آموخت.

از آن هنگام، یعنی از پشت نیمکتهای دبستان شور نوشتن او را به هیجان می‌آورد. در همان جا نخستین اثرش را که یک تراژدی به نام جشنهای آتیلا[1] بود، نوشت. آن تراژدی تقلید ساده و ناشیانه‌ای از کورنی[2] بود. او آن اثر را به کسی نشان نداد، حتی پس از چندی آن را به شعله‌های آتش سپرد و تنها بخش کوچکی از آن را که به طور ناموزون و ناشیانه سروده بود، نگه داشت.

رولان تحصیلات ابتدایی را در سال ۱۸۸۰ در کلامسی به

---

1. Festoces Attila.

2. Corneille.

پایان رساند. دیگر ادامهٔ تحصیل در آنجا برایش ممکن نبود. اکنون ناگزیر بود کلامسی، شهرک زیبا و دوست داشتنی خود را ترک گوید. پدرش با آنکه در آن شهر کوچک از امتیازهایی برخوردار بود، پس از پایان تحصیلات ابتدایی او ناگزیر از همهٔ آنها دست شست و بی آنکه وقتش را تلف کند، در اکتبر سال ۱۸۸۰ به پاریس رفت و آنجا سکونت گزید. بدین سان رومن رولان به پاریس، به آن شهر پرجوش و خروش و گمراه گام نهاد. در این باره در سیر درونی می نویسد:

«به یک بحران شدید از هم پاشیدگی یگانگی شخصیت گام می نهادم، تکان سخت سن بلوغ، برتزلزل هجرت همگانی می افزود. من که در چهارده سالگی از سرزمین نیورنه[1] به اسفالت پاریس، آنجا که درختان را همچون ماهیهای توی یخ، در سوراخها فرو کرده اند، تا نفس بکشند، منتقل شده بودم، ریشه های سست و بی نیرو یم می خواستند آنجا پا بگیرند. همهٔ آرامشهای زندگی از من گریزان بودند. وضع خوب و آرام شهرستان متزلزل شده بود. تعادل روحیم به هم خورده بود، و اعتمادم به تحصیل سست شده بود.[2]»

اکنون پاریس که نور و هوا را آنجا از او گرفته بودند، به نظرش دهشتناک می آمد. احساس می کرد که آنجا پراز میکرب، کثافت و مملو از بیماریهای جسمی و روانی است. با این همه عظمت آنجا را هم می دید. از نظرش دور نمانده بود که زندگی آنجا بسیار گوناگون و خلاق سپر می شود.

---

1. Nivornais.

۲. سیر درونی ص ۹۰.

در چنین شرایطی بود که او با بحران عظیمی در زندگی خود رو برو شد، از درد می ترسید، از مبارزه وحشت داشت. ضعیف بود. شکننده بود. حساس بود. در سیر درونی می نویسد:

«من توده‌ای از ضعفها و نیروهای مبهم بودم، تنم زیر فشار بود، سرگیجه ها جانم را می مکیدند، وجودم از میل و بی میلی، تب و ناتوانی تن و جان انباشته بود. همه چیز برایم گرداب بود: عشق که تقدس دهشتناکی را به من الهام می داد و با نفس سنگین که به وسیلهٔ دیوارها و آسفالت آتشناک باز می تابید، از رو برو برمن می دمید. همه چیز برای من گرداب بود: اندیشه، که دیگر کوره راه شهرستان را که بی شتاب و استوار، از میان کشتزاران یکنواخت، از میان پرچینهای پرگل می گذشتند، در آن نمی یافتم. اینجا، در این دبیرستانها، در سخنان دبیران، در کتابها، در گفتگوی دوستان، در صحبتهای خیابانها یک درهم ریختگی ناهمسو، یک بی نظمی خطوط شکسته و راههای لغزان و پراز موانع که همچون تار عنکبوت در فضای خالی گسترده‌اند، وجود داشت...[۱]

رومن رولان در آن شرایط بحرانی و ناگوار با آن گرداب بیش از چند قدم فاصله نداشت. دبیرستان در پاریس برای او سر بازخانهٔ نوجوانی بود. هوای کارتیه‌لاتن دلش را به هم می زد. درسهای دبیرستانی همهٔ وقت او را گرفته، او را در خود فرو برده بودند. اما در حقیقت دشواریها و آشفتگیهای دوران دبیرستان، در برابر آشفتگی و ناراحتیهای زندگی درونی ناچیز بودند. توفانی در درونش درگرفته بود. بتدریج ایمانش را در پاریس از دست می داد. البته باید

---

۱. سیر درونی ص ۹۲.

گفت که ایمانش در شهرستان تا حدودی سست شده بود. او که دیگر به خدا و خودش ایمان نداشت، چگونه می توانست به زندگی ادامه دهد؟ در **سیر درونی** به این پرسش چنین پاسخ می دهد:

«ـ با انکار خودت.»

نه هم چون آری یک تأیید زندگی است. مرگ جز **دروغ گفتن** نیست. دروغ گفتن به خود. فرومایگی روح.

صداقت مطلق و پایدار درونی در تمام لحظه های زندگی، در کلیهٔ شرایط مرا نجات داده اند. براثر عشق یا کینه، براثر میل یا ترس، براثر عشق به زندگی یا بیزاری از زندگی، ـــ حتی زمانی که براثر ضعف تهور فروانی نداشتم و با دنیا بسیار صادق نبودم، ـــ هرگز درصددنبودم خود را گول بزنم، هرگز خود را فریب ندادم.

نخستین کار جدی من، در آن لحظه های نوجوانی که من بی خدا در آنها غرق می شدم بریدنم از مذهبم بود. ـــ این مذهبی ترین کار من بود...

بریدنم از کاتولیسیم قلب مادرم را بشدت آزرد. پدرم، که خود باور نداشت، دلش تنگ شد. او از آن کسانی بود که مذهب را برای کودکان سودمند می دانند...[1]»

به هر حال پدر و مادرش که دلشان نمی خواست رشته های اعتقاد مذهبی پسرشان متزلزل گردد، سخت منقلب شده بودند. اما رومن رولان نمی خواست بی اندیشیدن ایمان بیاورد. او دیگر زیر بار انجام فرایض و آیین های مذهبی نمی رفت. او که آن اصول و آیین ها را باور نداشت، نمی توانست وانمود کند که آنها را قبول دارد و به آنها

---

۱. سیر درونی ص ۹٤.

وفادار است. رولان از باورهای کلیسا دست شسته بود، اما هنوز اندیشهٔ ناپدیداری هستی، و فکر یک نیروی برتر فرمانروا برسرنوشت انسانها، ذهن او را می انباشت. البته هر قدر در کوره راههای زندگی بیشتر گام برمی داشت و پیش می رفت، به رازهای آفرینش و مفهوم هستی بیشتر می اندیشید.

در آن لحظه ها که او میان بحران عظیمی به سر می برد، تنش را بیماری و روانش را ناملایمات زندگی می آزرد، فرشتهٔ مهربان زندگیش، یعنی موسیقی به یاری او آمد و به آیین واقعی و مذهبی او مبدل گردید. تقریباً هرروز درمیان کلاسهای صبح و بعدازظهر با انگشتان تب آلودش کلاویه های پیانو را لمس می کرد و در مستی فرو می رفت. او که در آن هنگام در دبیرستان سن ــ لویی[1] درس می خواند، نخستین درسهای موسیقی را از مادرش آموخت. مادرش بی آنکه ادعا کند با فن موسیقی آشناست، به او یاد می داد چگونه انگشتانش را روی کلاویه ها به کار اندازد.

تابستان سال ۱۸۸۲، در شانزده سالگی، برای نخستین بار از مرزهای فرانسه گذشت و برای معالجه و مداوای درد گلو همراه مادر و خواهرش به دوفینه[2] رفت. آنجا پس از دو سال دوری از سرزمین زیبای زادگاهش، با طبیعت پرشکوه و زیبای آلپ آشنا شد. زیباییهای طبیعی آن بخش به نحو بسیار عمیق و آسرارآمیزی او را لرزاند و به هیجانش آورد. آنجا بیش از همه تراس فرنی[3]، با کوههای

---

1. Saint-Louis.
2. Dauphiné.
3. Ferney.

دور، افقهای پهناور، آسمان روشن و سرزمین خندانش در او اثر شگرفی به جا گذاشت. این اثر بقدری ژرف بود که خود رومن رولان آن رانخستین آذرخش زندگی خود به حساب می آورد.

در آن هنگام از موسیقی هم مدد گرفت و نخستین درسهای موسیقی را از دوشیزه ژوزفین مارتن که از یک فن عالی در نواختن پیانو برخوردار بود، فرا گرفت. در کتاب **خاطرات** می نویسد:

«موسیقی از همان نخستین گامهای زندگی دستم را گرفت. آن نخستین عشقم بود، احتمالاً آخرین عشقم نیز خواهد بود. من در کودکی آن را همچون زنی دوست داشته ام، بی آنکه با عشق یک زن خوب آشنا باشم.[1]»

در سال ۱۸۸۳ از دبیرستان سن ــ لو یی به دبیرستان لو یی ــ لو ــ گران رفت[2]، تا آنجا خود را برای ورود به دانشسرای عالی آماده کند. آنجا در پرتو پدیده های تازه و کار جدی همه چیز برایش عوض شد. عناصر پرتوان تازه در جسم و جانش اثر گذاشت و بتدریج دگرگونیهای ژرفی در درونش پدیدار گردید. همان سال رولان نوجوان از دیدار و یکتورهوگو سخت به هیجان آمد.

رومن رولان با آنکه جدی کار می کرد، در سال ۱۸۸٤ در امتحان پذیرفته نشد.، با این همه نومید نگردید، با جدیت بیشتری مطالعاتش را ادامه داد. در درون نوجوان رنجور و رؤ یایی نیرو یی سربرمی داشت و فریاد برمی آورد:

---

۱. خاطرات ص ۱٤۸.

2. Louis-le-Grand.

«ـــ برخیز! گام بردار! دست به عمل بزن! مبارزه کن!...[۱]»

آتش در درون او شعله ور شده بود، جستن آغازیده بود. با آنکه در سال ۱۸۸۵ نیز با شکست رو برو شد، میدان را خالی نکرد و با پیگیری بیشتری مطالعاتش را ادامه داد. در آن هنگام به مطالعهٔ آثار اسپینوزا[۲] که توسط امیل ست[۳] به فرانسه برگردانده شده بود پرداخت و با فلسفهٔ او آشنا شد. کتاب اخلاق او را بارها خواند. رولان فلسفهٔ اسپینوزا را دومین آذرخش زندگی خود می نامد. بیش از همه، رئالیسم وهم آمیز اندیشمند هلندی که جهان را به عنوان یک چیز نامحدود و یگانه به حساب می آورد، نظر او را جلب می کرد. آن آذرخش، جانش را افروخت. پس از خواندن اسپینوزا بود که در زندان زندگی به رو یش گشوده شد و برای معمایی که از دوران کودکی روی قلبش سنگینی می کرد، پاسخ یافت. اندیشه و ادراک اسپینوزا در آسمانها را به روی او گشود و سخنان آتشین او همچون آذرخشی جانش را آتش زد. «... ماده و روح، انسان و دنیای پیرامونش به طور جدایی ناپذیر باهم پیوند دارند...»

اندیشهٔ اسپینوزا براو شادی می بخشید، همچون شرابی آتشناک او را مست می کرد و نور امید را در درون او برمی افروخت. آثار او بیش از همه برای این رولان را جلب می کردند که آنها شادی هستی زمینی را تأیید می کردند و انسانها را به سوی نیکی و برادری فرا می خواندند. اسپینوزا شادی را می ستود و معتقد بود که آن قدرت جسم را افزایش می دهد و برآن توان می بخشد.

---

۱. خاطرات ص ۲۸.

2. Spinoza.

3. Emile Saisset.

رومن رولان که از پذیرفته نشدن در آزمایش نومیده نشده بود، به رهنمودهای دبیران گوش فرا داد، بار دیگر با جدیت و پشتکار بیمانندی به کار و مطالعه پرداخت. در خاطراتش می نویسد:

«در مدت سه سال، جانم را از توسیدید[1]، تاسیت[2]، سوفکل[3] و ویرژیل[4] پرورده ام. متن کامل یونانی ادیپ شاه[5]، قصاید و غزلیات هوراس[6] را به لاتین حفظ کرده ام...[7]»

پس از تلاشی پیگیر سرانجام در ژوئیهٔ ۱۸۸۶ در کنکور دانشسرای عالی پذیرفته شد.

---

1. Thucy dide.
2. Tacite.
3. Sophocle.
4. Virgile.
5. Oedipe-Roi.
6. Horace.

۷. خاطرات ص ۳۳.

آموزش عالی

رومن رولان که پیش از این با شنیدن چند قطعه موسیقی از موزار ایمانش را بازیافته بود و آرزوی آواهای بیشه ها، کوهها و دشتها را در سر می پروراند، بسیار دلش می خواست که همچنان از چشمهٔ جوشان و گوارای موسیقی بنوشد. از این رو او که دلش می خواست موسیقیدان بشود، هنگام رفتن به دانشسرای عالی میان شک و تردید به سر می برد. در آن هنگام پدر و مادرش بشدت از او می خواستند که به تحصیل دانش بپردازد و استاد بشود، دانشمند بشود. او به اراده و خواست پدر و مادرش بسیار ارج می گذاشت، از این رو نمی خواست آنها را برنجاند. فراموش نکرده بود که آنها به خاطر او از آن خانهٔ وسیع و از آن همه امکانات و امتیازات دیگر دست شسته بودند. و همچنین می دید که آنها آن همه ناراحتیها و دردسرهای پایتخت را به خاطر او تحمل می کردند. از آنجا که نسبت به آنها احساس مسئولیت می کرد، تردید را از ذهن خود رانده، و برخواستهٔ آنها گردن نهاد بود.

اما رومن رولان به هیچ رو از موسیقی دست نشسته بود. او در دانشسرای عالی با اندره سوارس[1] آشنا شد. او که تازگیها در یک مسابقهٔ شعر موفقیتی به دست آورده بود، در غرور و افتخار می سوخت و اسیر سوداهای خود بود. با وجود تضادهای معنوی شور شکسپیر و اسپینوزا، و به طور عمده کششهای زندگی درونی، پاکی و صداقت آن دو را به هم نزدیک می کرد. هردو به موسیقی عشق می ورزیدند، بویژه عشق به بتهون و واگنر آنها را به هم می پیوست. در خاطراتش می نویسد:

«گفته ام که موسیقی، من و سوارس را بیش از دوستی به هم پیوند می داد. ما یک پیانو اجاره کردیم، آن را در یکی از تالارهای مطالعه جا داده بودیم؛ و اوقات تنفس را آنجا می گذراندیم. تنی چند از دوستان می آمدند و به ما گوش می دادند...[2]»

رولان با آنکه هنوز در دنیای کتابها زندگی می کرد، با این همه در دانشسرای عالی می کوشید کم کم از گوشه گیری بیرون بیاید و با دیگر دانشجویان پیوند دوستی برقرار سازد. اکنون، قطعهٔ کوتاهی را که با عنوان «چون حقیقت است باورش دارم[3]» نوشته بود، به یاد می آورد. آنوقت قبول می کرد که چیزی از جهان نمی دانست، انسان را خوب نمی شناخت، با این همه زندگی را باور داشت، به مفهوم ژرف عشق می اندیشید. پیش خود فکر می کرد، وقتی انسانها با هم پیوندی تناتنگ و صمیمانه داشته باشند، چرا باید

---

1. André Suarès — نویسندهٔ فرانسه ۱۸۶۸-۱۹۴۸.

2. خاطرات ص ۱۴۷.

3. Credo Quia Verum.

از مرگ بترسند. به عقیدهٔ او مرگ تنها برای خودخواهان دهشتناک بود. در واقع باورهای او در آن زمان بیش از آنکه پخته باشند، ساده و نجیبانه به نظر می آمدند. رفتارش هنوز بیمارگونه بود. تربیت خانوادگی، محبتهای بی آلایش خویشان، بویژه مادرش در او نوعی خاموشی و در خود فرورفتگی به وجود آورده بود. اما اکنون احساس می کرد که باید از انزوای خود بیرون بیاید. او که از همان سپیده‌دم زندگی در برابر ضعفهای تن و جانش به مبارزه برخاسته بود، اکنون می کوشید تا بر کمرویی خود چیره شود و با نویسندگان و هنرمندان پیوند برقرار سازد.

آن روزها که آلمان، فرانسه را تهدید می کرد، بحثهای تند و توفانی در دانشسرای عالی در مورد بولانژه[1] در گرفته بود. رولان که آن روزها به سرنوشت جمهوری می اندیشید و بشدت نگران بود، در خیابانها به این سو و آن سو می رفت و به گفتگوهای مردمانی برآشفته گوش فرا می داد. می‌خواست جنبشها و حرکتهای دنیای پیرامونش را بشناسد. از دیکتاتوری نظامی که برفرانسه حاکم بود (۱۸۸۷ــ ۱۸۸۹)، رنج می برد. او که از همان دوران نوجوانی از نظامیگری بیزار بود، نامه‌ای را که برنامهٔ ژنرال را بشدت محکوم می ساخت، امضا کرد.

در آن هنگام که گروهی از موسیقیدانان تحت تأثیر میهن‌پرستی افراطی می کوشیدند از نمایش اپرای **لوهنگرن**[2] واگنر جلوگیری به عمل آورند، به سن ــ سانس[3] که در نوجوانی شیفته اش

---

1. Boulanger. 2. Lohengrin. 3. Saint-Saëns.

بود، نوشت:

«آقا، ۱۳ آوریل ۱۸۸۷

من جوانم و موسیقی را عاشقانه دوست می دارم. من در آیین خودم موسیقی آلمان و موسیقی فرانسه را درهم آمیخته ام. از آنجا که شما در نظر من پرآوازه‌ترین ارائه دهندهٔ موسیقی فرانسه اید، به خودم اجازه می دهم که به شما نامه بنویسم. نوشته اند که شما با نمایش لوهنگران در پاریس مخالف هستید. از این در شگفتم! می دانم که واگنر شما را دوست می داشت. همچنین می دانم که شما همواره کیفیت نیرومند و دراماتیک مؤلف تریستان[1] را ستوده اید. پس جز مسئله میهن پرستی چیز دیگری نمی تواند در میان باشد.

من فرانسهٔ خودمان را دوست می دارم. اما هرگاه بخواهم فرانسه با آثاری آشنا شود، که بی خبر بودن از آن شرم انگیز است، من از این عشق چه چیزی را از دست خواهم داد؟...[2]»

سن ــ سانس در پاسخ کوتاهش به او نوشت.

«آقا، سن ـ پترز بورگ ۱۹ مارس ۱۸۸۷

در پاسخ نامه‌تان جز یک چیز برای گفتن ندارم. من هرگز با اجرای **لوهنگران** در پاریس مخالفت نکرده ام...[3]»

پاسخ خشک و طفره آمیز سن ــ سانس هرگز رولان را متقاعد نکرد. او در روزنامه اش می نوشت که میهن نباید از او توقع داشته باشد که سفید را سیاه ببیند و موسیقی مبتذل را عالی جلوه دهد.

---

1. Tristan.

۲. خاطرات ص ۱٦۲.

۳. خاطرات ص ۱٦٤.

می افزود که به نام جمهوری جهانی، به نام عشق و خرد باید کینه را خفه کرد و همچنین کسانی را که کینه می ورزند و گشندگان خلقها را کیفر داد.

در نخستین شش ماه دانشسرای عالی داستانهای بلند **تسخیر شدگان**، **ابله**، **برادران کارامازوف** داستایوسکی را خواند. با دنیای پیچیده و تودرتویی رو برو بود. می دید که داستایوسکی زندگی درونی، احساس و تصاویر جنون آمیز مردمی را به نحوی شگفت انگیز تجزیه و تحلیل می کرد. بویژه داستان بلند **جنایات و مکافات**، رولان را سخت مجذوب و محسور کرده بود.

در نخستین تعطیلات دانشسرای عالی **ما دام بواری** را خواند و رئالیسم شگفت آور استاندال او را شیفته کرد. بعد **سرخ و سیاه** و **صومعه پارم** استاندال را خواند. در کتابخانهٔ دانشسرای عالی به مطالعهٔ آثار کلاسیک روم، موسیقی و تاریخ پرداخت و سرانجام روسیه را کشف کرد و با آثار گوگول، تورگنیف و گونچاروف آشنا شد. اما بیش از همه آثار تولستوی را به نحوی خستگی ناپذیر می خواند و نور عشق و بشردوستی براو می تابید و بروجدان او ندا می داد.

رومن رولان همواره به چگونگی زندگی می اندیشید و در این مورد اغلب پرسشهایی برایش مطرح می شد. رولان دانشجو پاسخ این پرسشها را نه تنها در داستانهای بلند و قصه های تولستوی، بلکه همچنین در آثار فلسفی او نیز می جست. شاید به همین دلیل کتاب **چه باید کرد؟** تولستوی را بارها خواند. رولان آن را براثر پرخاش شدید و صادقانه اش برضد جامعه، جامعه ای که براساس ستم انسان برانسان بنیان گرفته بود، تحسین می کرد؛ اما تاخت او را به دانش نو، و بویژه

هنر نمی پذیرفت. پیش خود فکر کرد که بهتر است با او رابطه برقرار کند. و این پرسشها را با وی در میان بگذارد. می خواست بداند تولستوی چرا باید هنر را محکوم کند. از این رو به او نامه نوشت. شش ماه گذشت و پاسخی نیامد. رولان نامهٔ دیگری به او نوشت. سرانجام انتظار رولان پایان یافت و پاسخ دومین نامه اش را دریاف داشت. آن هم چه پاسخی. بیست صفحه به زبان فرانسه. لحن پدرانهٔ تولستوی او را به هیجان آورده بود. می نوشت برادر عزیز... بعد در بارهٔ کاردستی و فعالیت ذهنی و نقش دروغین دانش و هنر حرف می زد. همهٔ سخنان تولستوی برای رولان تازگی داشت. او به مسائلی که در نامهٔ تولستوی مطرح شده بود، به نحوی عمیق اندیشید. آثار او را باز خواند. **جنگ و صلح** که بیش از همه شیفته اش کرده بود، همچون حماسهٔ نوینی به نظرش آمد که به سان نهری زلال و شفاف سوی اقیانوس جریان می یافت. رولان شیفته شده بود، غرق شده بود. در آثار تولستوی محو شده بود. خصوصیات ناتاشا، آندره و قهرمانان دیگر **جنگ و صلح** او را بشدت به هیجان می آورد. رومن رولان تولستوی را سومین آذرخش زندگی خود به شمار می آورد. هنر تولستوی به خاطر این برای رولان پرارج بود که او انسان و طبیعت را تا حدودی عینی باز می آفرید و واقعیت را حتی اگر برای صاحبان زر و زور نپذیرفتنی و خطرناک باشد، بی ترس و بیم و با همه صداقت برزبان می راند. به هر حال آشنایی با آثار تولستوی، بویژه مکاتباتش با وی، اثری بسیار ژرف و قیاس ناپذیر در او باقی گذاش.

رومن رولان براثر مطالعات، خواندن نامه های نویسندگان و هنرمندان و همچنین براثر آشنایی با آنها برغنای معنوی خود افزود و از آنها برای تفکرات خود خمیرمایه ای ساخت.

هنگام ورود به دانشسرای عالی مانند همهٔ شاگردان دیگر در گزینش سه رشتهٔ تاریخ، ادبیات و فلسفه در تردید بود. براثر آشنا شدن با فلسفهٔ اسپینوزا فلسفه نظرش را جلب می کرد. فکر می کرد که با گذراندن این رشته بهتر می تواند دنیای پیرامونش را درک کند. اما از آنجا که مباحث پراز ریا و تزو یر درسهای آن رشته که آنها را در دانشسرای عالی به عنوان واقعیتی مطلق آموزش می دادند، دلش را به هم می زد، از رشتهٔ فلسفه چشم پوشید و از ادبیات هم صرفنظر کرد و سرانجام به تاریخ رومی آورد. فکر می کرد، این رشته می تواند به نیازهای جدی او در پژوهشهای وقایع پاسخ دهد.

رومن رولان استادان تاریخ را صمیمانه دوست می داشت و در این رشته خود را به داوری مردانهٔ پل گیرو[1]، شناخت ژرف، انصاف و بزرگ منشی گابریل مونو[2]، همچنین به نبوغ و یدال دولابلاش[3] مدیون می داند. او در پرتو رهنمودهای این استادان به مطالعهٔ تاریخ پرداخت و تاریخ جنگهای مذهبی، حادثه های پرجنب و جوش و تصادمها و فرقه سازیها را آموخت. پس از مطالعهٔ دقیق و پیگیر در خاطراتش می نو یسد:

«تنها راه خوب درک و تصو یر کردن شخصیتهای تاریخی و تجسم یافتن در آنهاست. و این کار بدون دوست داشتن آنها امکان‌پذیر نیست، رئالیسم بدون علاقه، همچون شعلهٔ بی آتش است...[4]»

---

1. Paul Guiraud.
2. Gabriel Monod.
3. Vidal de le Blache.

۴. خاطرات صص ۵۵ـ۵۶.

در همان یادداشتهای دوران جوانی می افزاید:

«می خواهم تاریخ روانشناسانه و واقعگرایانه، یعنی تاریخ جانها را بنویسم، البته با گوشت تنشان. این اثری بلند خواهد بود. زیرا من نمی توانم یک جان را در یک لحظهٔ جدا از هستی آن در نظر بگیرم؛ من آن را در گسترش خود می بینم. اگر یک حلقهٔ آن از بین برود، خطر این می رود که باقی هم از میان برود. به طور مسلم، در این توالی وقایع، صحنه های اصلی (که ممکن است فرعی به نظر بیایند)، وجود دارند؛ و من آنها را به طور گسترده توضیح خواهم داد. چنین لحظه های زندگی یک انسان ارزش یک صفحه تجزیه و تحلیل را دارند. چنان ماهها یک سطر.

یکی از مدلهای من **جنگ و صلح** است، ــ با این تفاوت که تولستوی صحنه های تاریخی را چندان واقعی و عالی تصویر نکرده است...[1]»

در خاطرات به رهنمودهای پل گیرو اشاره می کند:

«به نظر من، شما می خواهید اغلب یک بررسی جانها، یک تجزیه و تحلیل روانها را در تاریخ در نظر بیاورید. در این مورد، مسائل فلسفی هم وجود دارند... خوب، نمی خواهم شما را در این باره سرزنش کنم. روانشناسی باید با تاریخ درآمیزد؛ و بررسی خصلتها، در اساس باید به بررسی وقایع مدد رساند... اما چیز دیگری وجود دارد: بررسی دقیق و انتقاد وقایع؛ و به نظر من شما به انتقاد چندان توجه ندارید. شما بسیاری از متن ها را به عنوان واقعیت می پذیرید...[2]»

---

۱. خاطرات ص ۵۷.

۲. خاطرات صص ۵۹ و ۶۰.

رولان این رهنمود را با جان و دل پذیرفت. او از درسهای جغرافی و یدال که زمین را مانند یک موجود زنده به نظر می آورد، به هیجان می آمد. به طور کلی درسهای استادان را فرا می گرفت. اما سال سوم دانشسرای عالی کارش بسیار دشوار بود. تب آفرینش ادبی وجودش را فرا گرفته بود. شتابزده بود. شوق نوشتن در وجودش می جوشید. در اکتبر سال ۱۸۸۸ داستان کوتاهی به نام **عشق کودکان** نوشت آن را به ژول طتر[1] نشان داد. طتر به آن نظری افکند و تعارفی کرد. اما رولان آن را نگه نداشت، پاره پاره کرد و دور انداخت. با این همه پانزده سال بعد وقتی نخستین عشق ژان ــ کریستف به مینا را می نگاشت، آن را به یاد آورد.

رولان لحظه های سخت و بسیار دشواری را می گذراند. دیگر نوشتن تاریخ را از یاد برده بود و بعدها نیز هرگز آن را پی نگرفت. اما سالهای بعد در نگاهش **تئاتر انقلاب**[2] و **تراژدیهای ایمان**[3] از درسهای تاریخ و از معلوماتی که در این زمینه اندوخته بود، سود جست.

سال آخر دانشسرای عالی خسته بود. نیروهایش ته می کشید. هیچ دلش نمی خواست آموزگار بشود. اما او تنها نبود. پدر و مادرش را داشت. در این مورد احساس مسئولیت می کرد. خود را مدیون آنها می دانست. آنها چقدر دلشان می خواست که او دبیر بشود و در دبیرستانهای پاریس تدریس کند. اما خودش نمی‌خواست. نمی توانست. به مادرش نوشته بود که اگر دبیر باشد سه هزار فرانک دریافت خواهد

---

1. Jules Lemaitre نویسنده، منتقد و عضو فرهنگستان فرانسه ۱۸۵۳-۱۹۱۴.
2. Théâtre de la Révolution.
3. Les Tragédies de la foi.

داشت تا تاریخ جنگها و سرگذشت شاهان را به شاگردان یاد بدهد و این کار برایش سخت و توانفرسا بود. اما به هر حال می بایست درسش را به هر نحوی که بود، به پایان برساند. از این رو با جدیت درسها را فرا گرفت و در آزمایش نهایی پذیرفته شد. موفقیتش چندان درخشان نبود. اما این برایش مهم نبود. آینده‌ای در پیش داشت. در آن لحظه‌های بحرانی یک تصادف به دادش رسید. ژرژ پرو[1]، یک جای خالی را در آموزشگاه فرانسه درام به او پیشنهاد کرد. در روشنایی به رویش گشوده شده بود. کم مانده بود این پیشنهاد سرنوشت‌ساز را رد کند. تحمل دوری طولانی او برای مادرش دشوار بود. افق آنجا هم برایش ناشناخته بود. با این همه عقل و سرنوشت دستش را گرفتند. عقل پیروز شده بود.

1. Georges Perrot.

در ایتالیا

رم، بهار رم، زندگی پربار و سرورآمیز

رومن رولان پس از بدرود با مادرش راهی ایتالیا شد و پس از اینکه در حدود پانزده روزی در تورن[1]، میلان[2]، فلورانس[3]، سین[4] و اروتیو[5] به‌سر برد و از زیبایی آنها بویژه فلورانس خیره گردید، در بیست نوامبر ۱۸۸۹ به رم وارد شد و در کاخ فارنز[6]، در طبقهٔ دوم بالای سفارت در اتاقی بدون شوفاژ مسکن گزید.

در آنجا نیز ناگزیر از گزینش بود. یا می بایست در کاوشهای باستانشناسی شرکت می جست، یا در بایگانیهای واتیکان روابط و پیوندهای فرانسوی اول را با سن ـ سیژ[7] مورد مطالعه و بررسی قرار می داد. در آن هنگام دوست و استاد ارجمندش گابریل مونو به دادش رسید و کار در بایگانیهای واتیکان را به او توصیه کرد. به نظر او این کار با آنکه با ذوق هنری او سازگار نبود، اما می توانست در کار

---

1. Turin.
2. Milan.
3. Florence.
4. Sienne.
5. Orsrieto.
6. Farnése-
7. Saint-Siege.